

همخواست سحران بر خاشاک
 بدو گفت گمانی کن حاصل
 چو بسیار شد نیزه باز جنگ
 نکاو بر او کرد سحران روان
 بر آورد شمشیر از نیام
 از آن جدت پشت شمشیر
 بل نامور باشم در سحران
 چو شمشیر تاپشت زین گشت خم
 ز تیغ جوان آن سوار شوم
 جهان پهلوان باشم با کرد
 بجنگ سعد و قاصد شیر
 پیش سببه قدر اینه نمود
 بمفوج مخالف مدد می نمود
 تو فرزند آن باب پاکیزه خو
 ستم این آن با یکت نشا
 در آن روز ستمی پاکیزه
 کسوف این زمان رخسار
 عمر سعد مرد و پیداد کیش
 ز سوگ بر آوردی کارزار
 جهان پهلوان شیر و شمشیر
 درآمد در آن لشکر سقیاس
 فلان از تیغ آن جنگجوی
 ز جرات که شد شمشیر تیغ
 چشم خود آن جنگ باشم تمام
 در سحران این بدی اب

گویی سخن بار دیگر و گر
 بزدم آمدی با یخت سول
 زهر و دیار ز فرمان جنگ
 بر سینه اش ست کرده سنان
 بر انگشت مرکب بصد شام
 ز دستش بقیاد نیزه بجاک
 نداشتش مان تا کند دست با
 بتقیل دستش فلک گشت خم
 دوباره شده چون خادوم
 پیش صفای بن سعد ایستاد
 که بودت پدر نامدار و سپه
 دشمنان ترا جد اینه نمود
 با مال زرقوقی می فرود
 بسبط محمد شدی جنگجو
 که میکرد زرم از رسول زمان
 همیکرد بر باب تو آفرین
 مرا آفرین میکنی در سرب
 ز شرمندگی سر بکنند پیش
 روان گشت با یکبار از سوا
 سر فر از باشم بل نامدار
 نه در سر خیالی تو دل بر سر
 سران سپهر زمین همچو گوی
 همیز و بفرق بلان بکن تیغ
 چه دیدی اگر ستم و زال ستم
 شدی سینه اش خاک از خطره

ز روی غضب باشم نیکو ای
 نمودن پس هر دو بر خاشاک
 پس نگاه باشم بل خون پرست
 چو باشم نگه کردگان نابکار
 رسانید خود را چو بر دوش
 همخواست ما بر کشد تیغ تیز
 چنان تیغ زور بر سر آن لعل
 بسکدش را بیان حین کرم
 ز تکبیر فرج امام زمان
 بگفتش که ای بن علم الحذر
 همیکرد حمله تیر خدنگ
 پدر غلبه لوی نام سنگ
 پس ضرور از گردش روزگار
 که را بستی درین دوری
 بر داد اسلام بستم کمر
 در آن روز بر باب من از دو
 ترا میکنند لعنتی و میدم
 چونمان این مقاتل بدید
 رسیدند بر باشم نامور
 نه از نیشه کرد از سپاه نسیم
 به نیزه کی حمله آورد سخت
 ز خون مخالفان این دشت
 ز رزمیکه کرد آن بل برهنه
 ز شمشیر و عقل خرد با خستی
 ولی کرد چون شاهزاده نگاه

بزوبانگت مرکب بودای
 به نیزه بسی حمله با یک گر
 بسیدان بکنید نیزه بدست
 به نیزه نهمخواند او کارزار
 بزوبانگت شمشیر بر نیزه اش
 ز زور سر پهلوان از سینه
 که از سر رسانید تاپشت زین
 مگر قطره را به جبین کرم
 شد گوش افلاک بر سببان
 سخن گوید شبنواز گوش
 همیکرد با کافران زوم جنگ
 همیز و نبدان پاکیزه جنگ
 عجب حالتی میشود آشکار
 که بسطانی القتل آوی
 دارم بدل ترس از اهل شر
 همیکرد نفرین بر اعصاب
 بهوش آیی جیبا بستم
 که شد کشته جنگ سحران
 نمود حمله به تیغ و تبر
 نه در خطر آورد فوج عظیم
 که دلها اشد ز تیغ سخت
 تو گویی که فرس از گل که
 سپاه عد گشت زیر زبر
 ز خاک قدم تو تیا ساختی
 که باشم در آمد به بحر سپاه

ز شفقت سوا و ان کرد
 روان گشت فضل علی از سر
 سوار بر افراز یزید فر
 بجلدی است از فوج خورشید
 یلان از دو سو اندر آینه تخت
 ز انبوه فوج قوم پدید
 بفرق و سر و سینه های پیام
 بر جان بی گساید می پدید
 شده گشته اسپش دران کارزار
 رسیده از دست فوج عد
 نخستین خوشایان شاه شهید
 پس آن فوج بر یکانه شدند
 سپاهش گردیل دین بنا
 همی تاخت مرکب بهر چاره
 بهر سینه چون نیر شاه بر سیه
 گرفتند دوال کمر را بکین
 بیضا و بر خاک آن بدین
 سپاهش از ان زو جنگ گزین
 در ایندم رسید آن و ان
 سرفراز به شمشیر جهان پهلوان
 شد آخز جو سپاه لعین
 تا یکم کنون با صد و هفتم
 که او مرد و پیر کین سال بود
 کلام او ند و حفظ و است
 ز راه نرسد میز قبیل

بفرمودی ز مرده شکوهی
 بهره او نه تن از دیگران
 جوانی تو نمند و عاقبت
 که تا بر لیلان راه گیرند پیش
 نتایج و نشان خون بهیر سختند
 دران زرم گشتند نه تن شهید
 گوی نیره میراند گاهی حسام
 ز سمیت سپه چون مه میر سید
 پیاده با ندان دلا و رسوا
 جراحات بسیار بر جسم او
 دران زگر از سپاه عنید
 با داد انعمان دانه شدند
 بهیچو چون هاله برگرد ماه
 همی گشت مرم فوج عد
 بسوی گرسر رو ک می کشید
 ز زمین رویش ز در زمین
 بر او رفت جانش بقبر سفر
 نهادند رو با بر راه گزین
 سواران جنگی دران کارزار
 همی حمله میکرد بر کافران
 بشده شهادت لبش شکنین
 حالت جلاوت و شهادت حبیب مظاهر
 علیه الرحمه
 نظر بر حدیث نبوی میگماشت
 شرف یافته در جناب رسول

که با شدم در آن فوج گران
 که بخواورد در شمشیر شاه را
 عمر سعد مرد و دکتبت شعاع
 سواران جنگی گرفتند راه
 ز مرغان کار می ان کارزار
 مگر فضل ابن علی چون پدر
 ز تیغش فنا و ندم را سختی سخت
 چو عاجز شدند آتشوران همه
 ز بسیار می خنم لاجار گشت
 تنش بود از زخمها چاک چاک
 همون بود ب شهادت حبیب
 چو او بود با یک هزار از سوا
 و بی با شدم آن پهلوان دلیر
 بهر سو که شمشیر او راه یافت
 بناگاه شدند زان گیر و در
 ز در بر پیشش بالابست
 بیذاخت پس با شتم تن گام
 کشید آن قوم خسته جنگ
 پس آن سواران هزار از سواران
 که تا زخمها بجد و بشمار
 شوار از روایات دیگر پدید
 حالت جلاوت و شهادت حبیب مظاهر
 علیه الرحمه
 بهر حق صدق آن فصیح نام
 سخن فوصال غیر با جنبی

تا سید ادا و اورا بجان
 بجان مقتدی می وی آه را
 فرستاد پس هزار از سوار
 بران در تن از حکم آن رویا
 فنا و ندم را ز تن بهر شمشیر
 همی جنگ میکرد با اهل شهر
 ز یاد خزان همچو برگ درخت
 نمودند پس تیر باران همه
 میان سپاهش گرفتار گشت
 در آن شب هماندم بفرودس پاک
 شتابان باقی کو فر رسید
 ز با شدم سرفراز و کارزار
 همی جنگ میکرد و اندیشه
 ز تار بقرون بن مشکافت
 بنمان بن مقاتل و چا
 همه استخوانهاش در شکست
 عذر او را بفر جسم
 بلب نعره بخند از خنجر
 کشادند بر پهلوان دست جنگ
 رسیدند در جسم آن شهسوار
 که گشت جنگ صفتین شهید
 ز حال حبیب مظاهر رقم
 بفرود همز همسر دال بود
 کلام آبی نمودی تمام
 شنید احوالش بود از نبی

بصدقتبا و بجز و شرف
 بفرمودی امام اکرم
 در آنکه سری بر از اعتقاد
 زبیران بگو آید آئین جنگ
 بدو او حضرت امیر عرب
 بجهت کرد آن یل پرورد
 بناگاه شخصی تمیمی زاده
 حصین فرزندش بد تیغ تیز
 برانگینت مرکب امام عباد
 کنون میرم سوی نهر الورا
 پس آن بر پاکیزه نیک اعتقاد
 پوشد جنگ آخرا پس آن گشت
 که لو بود دشمن بجان حبیب
 چو در که غل شد آن گزیده گشت
 بدیل خردش گفت ای چون
 کنون میرم بدید بر یا خویش
 دلیرانه بر داشت سنگ از زمین
 سر از او چو چینی و داد
 پس آن موضع پاک حضرت حبیب
 پس انگاه جبار بر ز سپاه
 غلام او پذیر جام نشان
 بنام او زنگش سیاه
 بفرمود آنم شده دین پناه
 غلامی که تیر ناز او بود
 مران در جناب توانی بن پناه

بسی بود همراه شاه نجف
 که ای گوهر پاکدین محترم
 زبیران معافست درم جهان
 مفرمای از جنگ بار او رنگ
 بمیدان و ان شیخ عرب
 ز رسیدن در آن بر او گرد
 بزور بر سرش تیغ گزنا قضا
 بفرق بلندش راه سستیز
 رسانید خود را بدان پاکر او
 بگو هر چه پیغام اری با
 بسوی مشت برین رو نهاد
 سرش سبب برگردن آرد پیش
 بمید و خصم روان حبیب
 که تا سر ساند برود خویش
 سست از حبیب هر بدان
 کنم شاد باش ز کرد او پیش
 بزوار غضب سر آن لعین
 ز مرکب سراب را بر کشاد

در آنم که از حسین علی
 توستی درین کربلا گسار
 حبیب هر چه صدق و وفا
 که در زمره کشتگان بلا
 چو آمد میدان رجز را بخواند
 که تا شصت و دو تن کعبین
 همه خواستن بر زور از کما
 بنعلبند در یاد کرد آن زمان
 جدی آن چشم ابا ز کرد
 امام زمان شهر یازمین
 بگویند که دست جوهریم
 پس آن سر بر چیده پوستی
 بدو او که پور حبیب
 بر رسید از وی این سر گزیت
 بشمشیر اند صوف کربلا
 چو پور حبیبین سخن شنید
 پریشان شد جمله مغزش
 برش میان جز از تیغ

مبارزت و شهادت سر بآحر علیه الرحمه
 من الله المستدیر

ولی بود از او از حکم آن
 دلش بود چون خورشید و ماه
 چنین سید خصمت ز سپاه
 شمشیر او با دین با او بود
 ببلند چو درت در عوالم

اگر خند آنکس سپاهم بود
 بیاید پیش امام عباد
 که برگردی از دست کربلا
 چنین گفت کای بن شرمنا
 درین محنت تیغ کرب و بلا

طلب کرد خصم ابدی
 مرا خود ز جبهه پیر یادگار
 بگفت ای گل گلشن مصطفی
 شو دشمن باش کربلا
 پس انگاه شمشیر بر کفر نهد
 فتادند از ضرب آن پاکدین
 که بر زرم نام بخیزد و جان
 که در یاب ای شهر یار جهان
 بسوی شمشاه آواز کرد
 بدوش بشارت بگله برین
 رسانیدش بدیل عزم
 که او را بر دیده بر دوستی
 ستاده چو دید این شاه شایب
 بر اسی بیاد طمی بهر حسیت
 نمودم شش از پیکر جدا
 یکی آه غم از جگر کشید
 بنقاد و خاک خون بگش
 پیشش بنجاک مقام رفیع
 کنون شهردار این حبیب
 بیاید بنزد شه دین پناه
 ولی درش شستی نام بود
 طلب ساخت خصمت بهر جهان
 بهر جا که خواهی برو بر بلا
 چو با شمشیر کنا شمشیر
 جدی چون علم ای شمشیر کربلا

<p>براه و لای تو گرم نشا که هرگز نگردم جدا از شما بر او آفرین کرد و خست بود بسی کرد و روی مرا نگی بیاید حسین علی بر کشش بکن بوی او نیکوین شکست بدفن شهیدان میر افتند همی و ساطع از و بوی که صفتی نسب بود و عا لبقدر همیکرد با اهل کوفه قتال ز دار فنا شد بدار بقا شده کشته از دست جوریا بدستوری شهر یار عرب شدند از خش کوفان سزگونا بوج حسین تعریف خویش سرسریشتن با سرافراز کرد بیل غنجان بال بازگشود بروانگی رستم سام بود همیشه تشار کلام تو ام بر او آفرین کرد در سخن توی سبط پیغمبر و المنین بروی بود پیش من بیک که با شکر پیش من از تو بیاورده باشم بنزدیک شاه که بهتر بود خود ز جان عزیز</p>	<p>به بوی بد اند صفت کارزا بذات خداوند ارض و سما شنت شاهین گو بکران جود ز راه بزرگی و فرزانی چو شد غرق خون افروز سیکرین خدا یا کین وی یا کیش سفید چو قوم اسد نیکو ساختند</p>	<p>که من با بیوه ای خوشیستن شوم داخل خلد با صدید کنم خلط با خون طیب شما پیاده در آمد بیدان رزم شده بر براق شهادت سکر و عا کرد در شان او تخمین رسیدند قوم اسد بید رنگ</p>	<p>نیخواهی می شهر یار من بخوشبوی بسم زرد سخی گر خون خود را ز راه وفا چو آن پاکدین اشت جنگم پس از جنگ بسیار آن ما بدرگاه پاک جهان آفرین پس از چند روزی از جنگ بدیدند جیش هم پاک و شک غلام ابو زریل نامدار بدستوری مالک ملک عم همی حمله میکرد بر اهل شام چو صفتی نسب و صف ز رنگ انیس معقل رئیس گوان در آمد بیدان بجات تمام بهر سو که در جنگ آورد که تاراج پاکش ازین دور انیس مهاجر بجات نمود پس عا لب شیت بهر صفان بیرسید از و در چه کاری بگو همین بارم امید دل تمام پس آن هر دو سولا بدکار به پیش تو از عاقل و عا بجق خدا نیک جان آفرید ولی خدمت لایق این جناب بله چایگی تا که من زندم</p>
<p>همی و ساطع از و بوی که صفتی نسب بود و عا لبقدر همیکرد با اهل کوفه قتال ز دار فنا شد بدار بقا شده کشته از دست جوریا بدستوری شهر یار عرب شدند از خش کوفان سزگونا بوج حسین تعریف خویش سرسریشتن با سرافراز کرد بیل غنجان بال بازگشود بروانگی رستم سام بود همیشه تشار کلام تو ام بر او آفرین کرد در سخن توی سبط پیغمبر و المنین بروی بود پیش من بیک که با شکر پیش من از تو بیاورده باشم بنزدیک شاه که بهتر بود خود ز جان عزیز</p>	<p>بزدید مهاجر کو نامور ز مردی بمیدان جنگ و اهل که تا از جراحات بی انتها</p>	<p>چو شد کشته اند صفت کارزا نهاد از شجاعت بمیدان بزرگ من نیز و بنیج و حام</p>	<p>مبارزت و شهادت زید مهاجر حلی علی بن محمد چو شد کشته اند صفت کارزا نهاد از شجاعت بمیدان بزرگ من نیز و بنیج و حام</p>
<p>همی و ساطع از و بوی که صفتی نسب بود و عا لبقدر همیکرد با اهل کوفه قتال ز دار فنا شد بدار بقا شده کشته از دست جوریا بدستوری شهر یار عرب شدند از خش کوفان سزگونا بوج حسین تعریف خویش سرسریشتن با سرافراز کرد بیل غنجان بال بازگشود بروانگی رستم سام بود همیشه تشار کلام تو ام بر او آفرین کرد در سخن توی سبط پیغمبر و المنین بروی بود پیش من بیک که با شکر پیش من از تو بیاورده باشم بنزدیک شاه که بهتر بود خود ز جان عزیز</p>	<p>بزدید مهاجر کو نامور ز مردی بمیدان جنگ و اهل که تا از جراحات بی انتها</p>	<p>مبارزت و شهادت انیس معقل اصحبی علی بن محمد که بود اصحبی در زانو نسب روان کرد از شامیان چون رجز را میخواند آن پاک کیش بجلا از فرودش و از کرد</p>	<p>مبارزت و شهادت انیس معقل اصحبی علی بن محمد که بود اصحبی در زانو نسب روان کرد از شامیان چون رجز را میخواند آن پاک کیش بجلا از فرودش و از کرد</p>
<p>همی و ساطع از و بوی که صفتی نسب بود و عا لبقدر همیکرد با اهل کوفه قتال ز دار فنا شد بدار بقا شده کشته از دست جوریا بدستوری شهر یار عرب شدند از خش کوفان سزگونا بوج حسین تعریف خویش سرسریشتن با سرافراز کرد بیل غنجان بال بازگشود بروانگی رستم سام بود همیشه تشار کلام تو ام بر او آفرین کرد در سخن توی سبط پیغمبر و المنین بروی بود پیش من بیک که با شکر پیش من از تو بیاورده باشم بنزدیک شاه که بهتر بود خود ز جان عزیز</p>	<p>بزدید مهاجر کو نامور ز مردی بمیدان جنگ و اهل که تا از جراحات بی انتها</p>	<p>مبارزت و شهادت عا لب شیت علی بن محمد غلامی شیر شویش نام بود بگفتا که من غلام تو ام چو عا لب شنید از غلام من بگفتا که ای مرد موکاسن چه اسفند یار چه ستم چه سال کسی نیست اندر جهان کمیز نه تخم فراخورد این بارگاه نمیدانم این وقت پس چه</p>	<p>مبارزت و شهادت عا لب شیت علی بن محمد غلامی شیر شویش نام بود بگفتا که من غلام تو ام چو عا لب شنید از غلام من بگفتا که ای مرد موکاسن چه اسفند یار چه ستم چه سال کسی نیست اندر جهان کمیز نه تخم فراخورد این بارگاه نمیدانم این وقت پس چه</p>

نمایم کنون جان حیدر انشا
 بر او آفرین کرد شاه عباد
 بدیشین بیدان ریح تمیم
 من اینرا بجنگ اندون مینم
 نه مینی که مانند شیر آمدت
 بهنگام زرم و بوقت نبرد
 چو بانیزه حمله کند بهر جنگ
 زنده تیر گرد میان مصاف
 بر زخم و شجاعت بفر و نهر
 نباید که در پیش و از پس
 سپه لیکه ترسیده بودند از و
 چو عابین چنین دید افسر کنند
 به تندی در آمد میان سپاه
 بجوش اندر آمد چو دریا بوج
 برهنه سر و بی ندره مصاف
 تو در سایم از سپاه و زرم
 پس آن حج اجه عالم و هم خلاص
 پس انگاه حجاج الاحسب
 در آمد بیدان چو شیر دران
 ز جولا نش نشیت زمین گشت چاک
 برو تیر با از صف چار سو
 چو شد کشته حجاج و نیزه گاه
 دو مرد و لا و بیدان زرم
 یکی سیف بن جارشابن رفیع
 با پوس فرزند خیر الانام

کنم در پشت برین افتن
 این نگاه و ستوری جنگ او
 بنیقاد اندر دلش بر او هم
 هنرهای او را پسندیده ام
 بیدان مردان لیر آمدت
 چه بیکر و پیش چه بنقاد و مر
 بدول شیر بیل و رنگ
 کند دل سنگ غار اشکان
 غلاش توستم و ز زال زر
 پی زرم جنگش و در حکم
 نیامد بیدان کسی پیش او
 ز راه زرم خود از سر فکند
 غلاش به پشت پشت نگاه
 همیشه همیشه میسر و فوج
 فتادی به بجر سپاه خلاص
 گذشت آید نرسه باران هم

اگر حکم سازی بیدان و هم
 چو آن هر دو با کیزه بن بید
 بگفت از نصیحت اول اخلان
 که در جنگ غالب بود بگمان
 بجنگ اندون چو مین نیست
 برون آرد تیغ را از فلان
 عمود گران اگر آرد و گاه
 بصوت چو بیل به بیت شوره
 چو با فوج جاهد شود و رود
 چو عابین اشامی بن قیل قیل
 عمر سعد بید و دین رو سیاه
 با دراهم زمان و زمین
 بیک حمله آن شیر شکر نپاه
 ریش بگفت اجهان بطلان
 چنین گفت عابین که ای مرفون
 چو از چار سو زخمهایی به پی

مبارزه و شهادت حجاج بن مسروق علیه السلام

که بود این مسروق مخفی شب
 بجنگ لیران تابان توان
 زمینان کیون رسانید خاک
 رسیدند دست قوم عدو

یل متقی مایه احترام
 رجز خواند در مع سلطان
 ز شمشیر اندر صف کارزار
 بیدان شرب شهادت

مبارزه و شهادت سیف بن جارش شهادت مالک علیه الرحمته و الغفران

که با و ارسول خدایش شفیق
 مشرف شد آن دو ماه تمام

دو ممالک آن شیر فرشت
 پیش شهنشاه عالی تبار

بدین تبار شیرین آیت شوم
 نهادند روی بیدان جنگ
 در این کس می آید اندر مصفا
 بشیر ثریان به بیل مان
 جوانی دلیرت شیر آفکن است
 فتنه زنده در پشت بر کوفان
 شود ریزه ریزه تن کوه سار
 بجات یگانه بردی لیر
 اجل غالب آید بوج عدو
 مبارز طلب کرد بهر حال
 بگفت از غضب تمامی سپاه
 که گشت بر اقلوا لشکر کبیر
 دو صد کس بنگیند در زنگ
 نه اندیشه در می زرم گوان
 چه خوف از هلاکت نمایم کنون
 رسیدند از فرق تاپایی و ای
 نهادند روسی ار السلاک
 که بود انون بوج امام
 ببولان آمد چو شیر عین
 بریدی سر و شمنان چو خیار
 سوی خضه پاک عنوان بید
 ز فوج شهنشاه عالم نپاه
 نمودند بر جنگ اصحابی زخم
 که این شمشیر بود عالیقدر
 نمودند که یونصد شیار

بچسپید پس آورد اوران
 که در بجا عدا بنیت او
 امام زمان شاه دشمن ضمیر
 چو خصمت بزم آن بلایان
 بسی ابگشتند و انداختند
 شهنشاه از بهر آن بیرون
 پس از پروا نمود عالی مقام
 بروی درخشند چون آفتاب
 بگفتا که جانم فدای تو باد
 بفرما که من نیز از لشکرت
 ایامش بفرمود گامی پاکیز
 که بیار در خانه دار دست
 بگفتار حکم شه انس جان
 بفرمود از وی اعلی العباد
 پس آن کفر خنده نیکو خصال
 همی گفت باشد مرا دم تمام
 و گریاره اندر جناب حسین
 هماندم خبر شد زین العباد
 که تا جنگ اوران نظر کنیم
 همی در شهنزاده رزم غلام
 ریز خواند گامی بفری زبانه
 مبارز که می آمدی بهر جنگ
 که تا تشنگی گشت غالب بر او
 علی ای گوی بر سر جود
 بچسپید پس است و با امام

که ما زید گریه چرایا و ران
 تن اندر صفای خدا داد
 و عاگردیشان ایشان کثیر
 سوختی شت پکار شتافتند
 زمین از اعدا تهی ساختند
 مبارزت شهنات ترکی
 علام شاهزاده زین العباد
 جوانی سرافراز ترکی غلام
 ندیده چو او چشم عالم خواب
 سر روی من نقش پای لقا
 نایم فدایان خود برست
 خریدیم ترا بهر فرزند خویش
 بیاورش بر اعدا شکست
 رسیدم بنزدیک قسائیران
 که امی ترک پاکیزه پاکیز
 نکوروی روشن بحسن جمال
 مرا باز جوید روز قیام
 بیاید بصدقت زین زین
 که آن ترک رسویدان نهاد
 بر آن ترک تحسین و بار کنم
 همیکر تحسین آن نیکنام
 همی خواند گامی تبری لسان
 شدی کشته برست و بیدار
 و گریاره در خیمه آورد و
 بروا فرین کرد و تحسین نمود
 همی خوست هر دم خدا امام

بگفتند آن هر دو پاکیزه خو
 در دنیا که انصار تو امی امام
 پس آن هر دو قرآن رحمت
 و دشیران بشمشیر تیر خندگ
 با خزاین خانه اسسگین
 مبارزت شهنات ترکی
 علام شاهزاده زین العباد
 غلامی که قاری بقرآن بود
 بیاید پیش سپهر سخا
 همی منجم ای شاه شکر نیا
 که تا از خوشی با بار البقا
 برویش پورم علی العباد
 غلام از زمان و بنجینه
 مرا حکم کن تا ز اهل خلاف
 بکن هر که خواهی صدق
 بگردم خیمه آمد روان
 بدلهما شنیدند گفتار نبوی
 پس از امر شهنزاده اندر صفای
 بفرمود شهنزاده عالیقدر
 پس آن دامن خیمه بر پشتند
 چو آن ترک پاکیزه پاکیز
 بوج گل گلشن مصطفی
 ز شمشیر و نیزه بزم و وفا
 بیاید بنزدیک زین العباد
 بشارت بگوشید با دوازدهم
 و گریاره از اهل بیت سول

با گریه رود او از بهر تو
 ندانند قوت بهر فتح لیاق
 گرفتند خصمت ز سالارین
 نمودند مردی بسیدان جنگ
 نمودند روسوی خلد برین
 طلب کرد امرش از زود النون
 بجان حافظ نقش فرغان بود
 امام زمان سبط خیر الورا
 که زنده ماند کسی از سپاه
 شوم آشنا با همه آشنا
 اجازت اندو خواه بهر جواد
 بیاید بنزدیک زین العباد
 کتم رزم باد شمنان در صفای
 که آزاد کردم بنام خدا
 طلب ساخت بجای خرد کلان
 بر آمد ز اهل مصیبت نعل
 بیاید بی جنگ اهل خلاف
 ز طیمه بگیرند و امن ببر
 علم از مصیبت بر او رفتند
 میان دو صف همی شیراز
 حسین علی ابن شمشیر خدا
 در آورد بسیار کس از پای
 بصدق اردت زین زین
 شد آن ترک از دوازدهم
 طلب ساخت بجای راه قبول

و گریاره آمد بیدان جنگ
 که تا از جراحات بی انتها
 بیارود و خیمه اش شهر بار
 سر او از ایجا درین آباد
 چو دید آن گویا کای علیتقام
 سلامی نمود آن گزاف می قدر
 و زان پس کشته دین پناه
 بجهت نسب مردودانه بود
 بیدان مردان آمد و لیر
 از شمشیر آن شیر جاکس ار
 چو شسته شد آن کس شیر ملی
 میان مصف حنظله بن سعد
 مباد که چون قویم و نوشود
 ز قتل شهنشاه یوم التناد
 که از نه این قوم تاب عتاب
 از ایشان قویم در از اصلاح
 گفت آن زمان حنظله پاکین
 بگفتار و در مقامی که آن
 من امیدوارم که پروردگار
 پس آن بیلوان بیدان پناه
 بصارم دل شهنشاه کس کس
 چو حنظله کشته از تیغ کین
 بگر امام زین العابدین
 که تلخ کس از گروه خلافت
 خدایارسان تیر او بر دین

زمین از خون عدو کز رنگ
 بیدان رزم اندر آمد ز با
 سرش را گرفت کرم در کنار
 بیامد با ملج ابستاد
 سرخوشی او در کنار امام
 قسم کنان بر پدر هم سپرد

همی کرد گریه ز سوز فراق
 بیامد حسین علی بر کسش
 گویای بر او می نهاد
 پس از ساعتی آن بل سفر او
 علی را بنزد سرخوش دید
 روان شد پس آن سعد بن القفا

سبازرت و شهادت مالک ابن انس رحمه الله

به جنگ ندرن شیر شیر بود
 همی جنگ میکرد مانند شیر
 نو کس فتاد دور کارزار

بسی خوبصورت بسی خوب بود
 بسی انجست و بسی کشته ست
 پس نگاه از رخسای گران

سبازرت و شهادت حنظله ابن سعد رحمه الله

خروشی بر آورد و مانند
 به عقیده اندر عقاب خلود
 بدارید کوتاه دست مراد
 نداشت خوف از نکال عذاب
 تو هرگز نه منی از ایشان طلاح
 که صدقت یابن الرسول ایلا
 بود بهتر از خانه این جهان
 رساند مرابرتور و ز شمار
 بردانگی داد مردی بداد
 بنیزه بسی کرد اعدا طلالک

که ای کافران شقاوت شکار
 همان به که ای زمره بیجا
 بفرمود پس سبط خیر البشر
 نصیحت کن زان گروه جهول
 رفیقان انصار ما کشته اند
 کنون از زورم از صدق کینه
 بگفت از ادب حنظله کای امام
 امام زمان سید محترم
 بتیر و نشان جنگ مردانه کرد
 چنان جنگ کرد از گروه طبعه

سبازرت و شهادت زید بن زیاد علیه الرحمة

بیامد بیدان رزم گوان
 فتادند در خاک اندر صفات
 رسانش بخت لبز و شرف

بنداحت پس شت تیر از خاک
 شهنشاه من سبط خیر الورا
 چو یک اصل است همه

همی کرد و جمله بر اهل نفاق
 بخون مید رنگین همه بیکش
 گویا شکند و پیش می فتاد
 بهوش آمد و دیده را کرد باز
 شگفتش ز دیده بر رخ حکیم
 ازین در فغانی بملک بقا
 شده مالک ابن انس ز منخوا
 بگفتار و کردار پس سکوی
 بهر جانب ز کشتهایشه حست
 رفان گشت روشن سپهر خان
 در آمد بصف سپه خطه
 بر رسید از قهر و پروردگار
 نمانید موقوف جنگ و غنا
 تو ای حنظله زین سخن کز
 که هرگز نماز ندقوت قبل
 کنون قاصد جان ما کشته اند
 که طمخ شوم با رفیقان خویش
 بتو باد و بر البیتت سلام
 بفرمود آیین نیر راه کرم
 بشمشیر رزم دلیرانه کرد
 که تا خود بعر شهادت رسید
 زید زیاد آن بل پاکین
 ز جرات سو قوم اهل نفاق
 بهر تیر میکرد بروی دعا
 مراور ابرو و دس اعلی رسانم

پس انگاه سعد بن عبد اللطیف
نسب داشت ختمی عالی تراد
یکی تیغ فولاد بس با بار
هر آنکس که از فوج اهل خلافت
و گردن بز و یکدانه تاختی
پس از وی جناده بی شیر
گویی نامداری ببری تمام
بسی کرد با کافران کارزار
وزان پس عمر بن جناده چو شیر
ز جرات چو روسوسین
چو این جزو انصار تیغ کهن
پس انگاه مره که معرف بود
ولیری نمود او ز حد بشما
وزان پس دو کس سپاه امام
بیدان فرستند عزم جنگ
ز کفار بسیار خون بختند
اراده نمودند هر دو جوان
ز بهر یک سعد با صد شرف
و راه شد این شش ارکان
نمودند جمله تبرکستان
نماند آن زمان پس انصار
چو باقی نماند اندران که برود
ز انصار لوت خویشان
شده شستی زمین آشکار
فغان گشت درین صفت بر

مبارزت و شهادت عبد العزیز

بازم میان روییدن بنا	بر اسپ قوی کوه بکر سوز
ببست میان کمر استوار	نمیدان بچو لیلان بکوه کرد
بجون آمدی تشییع در مصفا	اگر دود میبود کما زار
سرش را بشیر انداخته	چاک یک اصل بر سرش تاخته

مبارزت و شهادت جناده ابن عمارت رحمة الله

دلیر جهان و شجاع امام	کمل مسلح بیدان جنگ
سپاه عدو شد از دشمنان	چو روز جانش با خرسید

مبارزت و شهادت عمر بن جناده رحمة الله

مثل پدر داد مردی بد	پس از زدم بسیار آن بیدان
---------------------	--------------------------

مبارزت و شهادت مره که معرف بود

باین لیلی مره موصوف بود	تجمل عولاد بیدان جنگ
بر آورد از فوج اعدا دما	ز زخم گویان با تن چاک چاک

مبارزت و شهادت محمد بن محمد ادو عبید الله

یکی چو شیر و دیگری چون بنگ	محمد که مقادیر پویش بد
بسی را بخاک انداختند	پس از جنگ بسیار آن دگر
که آمد در پیش شاه جهان	بنگاه از چار سو کافران
غلام شهنشاه دشت بخت	دگر تیغ قران بیدان زمین
بازم سپاه شقاوت تیرین	پس آنجا لشکر نشام و عرفان
بآن همه پیش اسلامیان	چو حمله نمودند اهل خلافت
کتاب جنگ سازد بشیر کسین	نمودند شادی همه کویان

آخر رسیدن یقین و انصار لوت بخویشان
رسیدن و آه جا نسوز از سینه کینه امام عظیم
بر آمدن و خاطر داری برادران کردن اول کسیکه
سبقت کرد عبید الله ابن مسلم ضی القدر عتبه

بصورت چو پویش چو پویش
یست اندون نیز از انگاه
هم گوردن خوب است بهر نبرد
نمود کسی در او را بنیز چنگار
بخاک اندون سکنش سخت
که عارث را فرزند پویش
باید بجات چو شیر جنگ
بجلدی شراب شاهان چو شیر
باید بیدان مردان لیر
ز جلدی بخلد برین شرم
گرفتند مسکن بخلد برین
در آمد حسامی گرفته بچنگ
از انجا بر آن بنزوس ناک
بدستوری شهر مایه نام
دگر بود عبید الله شیر
ز میدان زخم و دشت نبرد
گرفتند هر دو را در میان
ز انصار از بندگان حسین
که بودند ملک و بفر و نفاق
شدن آن همه کشته اند مصفا
شده شجرت شد از کلم شان
کسی ز قیام آن شهسوار
فلک عابنه نیل در کشید
جهانمانده ثابت و قرار
شده کربلا پر ز کرب و بلا

دل قدسیان بر المیهاک شد
 که از دستواران یاران ما
 بگریه آمد فلک از الم
 بخاطر نمودن آن اقربا
 میاوردیل هیچ فکر خیال
 همین سخن ایشانست از کردگار
 درین شت پرتو و مولناک
 امام زمان سید دوسرا
 پسر بود از سلم ابن عقیل
 یقین که بدو خست امر تقضی
 کتاب جنگ سازم بمیدان
 به پارسانم سلام شما
 ز بهر آن که مسلمانانم
 دلم را بر آتش مندا ای پسر
 همیگویت نام را پیش گیر
 یگفت عبدلله آن تا کرد
 مرا حکم فراتو ای شهریار
 پر بودار که از شوق نام
 مرا آرزوست گان من شوم
 طلب ساخت خست از نشان
 کفی لعل چشمش چون
 پدید آمد آن سلطان
 ز شادی جزا که آقا کرد
 که بسته بران مقام بدر
 چو میزد آن جرات و درگاه

بخاک زمین آب هم خاک شد
 تا ندکسی از سواران ما
 شده شمشیر شد از سوغم
 که هست این طلال دشتن بر ما
 منته بر سر سینه اش طلال
 نمایم سر را بپایت نثار
 چه باکت بار از سیل طلال
 بفرمود در حق ایشان دعا
 جوانی حسینی نهایت حمیل
 بود و در آن عزیز المورا
 ز فوج غدیر سازم زین
 بگو تا چه گویم پیام شما
 همیشه در اندوه بودم
 ز سوز فراق خدای پرورد
 مجالست ندم خورشید گم
 که ایشاه فرخنده عالی تر بود
 نمایم ازین کاران کارزار
 ز کوفه رهان شد بحالی تمام
 خرامان بگلزار جنت روم
 بی جنگ آنصوب بغض و کین
 دل پاک من بود گلشن تو
 بی کارزار سپاه لعین
 زبان ابشر عرب باز کرد
 همه فوج را که در زیر و زور
 تعجب نمودند هر دو سپاه

چو دید آن شهنشاه عالی نسب
 بر آورد آه الم صعبناک
 همه اطمینت شهنشاه دین
 بگفتند کای نور چشم رسول
 که از ندکی بعد تو ای امام
 پیشت گرام و زبانم سر
 تن اندر ضایع ادا ده ایم
 پس اول کسی ز خوشیشان
 بنام نذرین بود عبد اللهی
 بگفتا که ای سید محترم
 وز انجا بصدق بازیم
 بفرمود پس شاه کرب بلا
 چه بتیاجستم ز بهر آن
 که هستی ز مسلم توفی یادگار
 مرا نیقوم از بند بر من نظر
 بحق خداوند رفی سارن
 پس اول کسی که ز راه وفا
 نخستین خویشان که از غم
 فراموش رفت آن ضیای بی نور
 حسینش گرفت ز زبان کنای
 تو هم شیری پس به چاره کنم
 نگاهد روان کرد آن نامور
 بجلال آورده سپهرنگ
 گوی نیزه میزد گوی تیغ تیز
 چه از اهل کوفه طرازیل شام

حسین علی مراد ج عروب
 ز گشت از هول آینه چاک
 پیش آمدند از دست کین
 ضیای دل مر قرضی و بتول
 بذات خداوند نام حرام
 قزاقیم سر را بر وز دگر
 پیشت گریسته استاده ایم
 بیاید بنزدیک آن بنیان
 بگیسو عین بر من چون
 مرا حکم فرما ز روی کرم
 بفرودس اعلی نمایم سفر
 ترا چون هم خصمی بروغا
 خصم من از غم هر دو طفلان
 همان کزین جنگ سازی کنار
 درینجا نذرند کاراز دگر
 بصدق محمد رسول زمان
 بر اه تو نبود جان رافدا
 بر اه بود ارت مسرد هم
 بو آیدم رکاب حسین
 و گفتم ای سحر عکسار
 دل خویش ایا پاره پاره کنم
 میان دو طفلان دل شیرین
 بسیار طلب کرد از بهر جنگ
 بر آورد از کاران در سخن
 بحیرت فادند قوم لیام

روایت نمایند اهل سیر
 ز یوسف حسن صفایشتر
 نه سینه سید بگردگاش
 بوقت سخن چون فشانیدی
 یکی ترک زر کوب برفق
 برو بر زده سخنان طلا
 ز دیبای فسوج بر گستان
 شنش شاهین حیدر بی بی
 سر از دین مسلم ناسود
 حمیر حمیر او چو روش نگاه
 حمیر حمیر اسگ بی حیا
 ز راه عدوت لبند نساب
 همان که در زرم و ستیز
 بخندید آن طفل عادی کباب
 بگیر این زمان از شبانی گر
 جوان گزیده سیر کسان بود
 پس مدبرین آن بل شیر
 ز ضربش مر آن لشکر پتیار
 پدر را بیدان چو در نیمه
 که مشهور بود پیشام سراق
 مخور غم تو ای کافر بینه
 بهلک او نیزه زو آنچنان
 فرستاد پیشش پیش حسین
 جوانی تنومند صالح بنام
 پس نگاه آن شهسوار عرب

که عبدلندن شیر عالی قد
 چکیدی ز بهاش شمشیر
 نه چشم جهان بد چون سبزش
 نمانش شدی تنگهای شکر
 که در روشنی همسری بود
 در شنده چون انجم اندر سما
 فآوده بران مرگ بران
 بخشید آن سپر اعقین
 پادشاه شهبانده شتر
 بدیش بد نیکونه در جگانه
 که از نروان بود با صفا
 رسانید خود را بیدین کتاب
 فرود از اسپ پیاده گریز
 بر آویش یار از کباب
 بیایش من یکدم می خبر
 ولی در هنرستم زانی بود
 چنان تیغ در در میان
 قناد و خوف ترس هرگز
 ز لشکر فی انتقامش دید
 نهادی بر آن عمارت فراق
 ترا میرسانم کنون بریدر
 که برین شمشیر سود گریزان
 بر آویش نعره آن نورین
 بر آمد بیدان چو تیغ از نیام
 یکی نیزه از درین بی ادب

در آن محرم که سیزده سال بود
 و گوید و چنان آن گلستان
 ز نورش ماه خورشید منقل
 بتن جامه خز بقیمت گران
 مرتب بیالاشنای ز زره
 نشسته بر اسپ گرانمایه
 چو آن سپ بود از کرب لعین
 عقیش بد او از کمال نیاز
 در آنجنگ عبدلندن نامدار
 که طفلی رسید باز به فر
 چو دید سخن این بصد ناز او
 بزوبانگ کا طفلی نا دیده
 بر آن مر آن سپ ساز تیر
 بفرمود کاری که فرزندش خای
 تنگ او بر آنکسخت آن ناکا
 بگوید از اسپ آن پر خور
 که افتاد یک نیمه اش بزیر
 پدششت آن کافرششت نام
 بزوبانگ گامی مدار عرب
 بدگفت عبدلندی تا بکا
 بگفت این بر مرکب شرد با
 بنقاد و بچاک آن بی هنر
 هر آنکس خواهد به بند سفر
 بسی حمله کردند با یکدیگر
 گذشته ز قریب وین شکم

بها زخمش چون گل آید
 تو گوئی که سینه لیل و نهار
 عمیق ترین سینه اش محل
 فکند زره بود بالا آن
 فآوده بدوش مبارک سپر
 بسی قیمتی داشت پیرایه
 که گشته صفین شهنشاهین
 بنزد خود سلم ز مساز
 بران اسپ هوار بوده سوا
 سیلخس همه بست از سوز
 طمع کرد در اسپ ساز او
 کجا دید زرم شیر و تانگ
 چو طفلی رسیدن من باز
 پیاده کنون مشوم بل آرمی
 بیندخت نیزه سو کشه
 بزیر آمد و تیره را کرد و رو
 در نیمه اش اندر پشتین
 برانگی بود روشن بغام
 بکشتی ملی راز راه طرب
 فراق پدر تیغ دل مدار
 میدان دمی بگفت جا
 روان گشت روش لبوی سوز
 باید نیزه و یک من زود
 نشد زخم کس بر کسی کارگر
 برین از پشت او بکلم

نزد خمش ملان کافر چنان
 گرفته سر بر بیدار سرش
 نسیم بویان مسلم نامدار
 برین آنگاه از فوج اشام
 بیا بیدان ای و گز
 روان کرد پس سپ ابرلا
 که از ششکی شک گشته بیا
 ولی بر تو چشم تر میشود
 بیایم اگر جام آب این زمان
 تسلی بسی کرد و بنواختش
 بجهی جان جان شارتو
 بر کرد از رو رحمت نگاه
 دگر باره رو کرد سوی مصفا
 عمر سعدنا پاکدل بشخصه
 شوتی میان شجاعان شام
 چو نزدیک فرزند مسلم رسید
 بدینگونه میبویان حلیه باز
 ز مکر که میبید در دل قرین
 نیکت هرگز با و همقرین
 چو ز کثرت حکما ساختن
 بیدیش چو قدامه رفنون
 مر آن نوجوان خورشید او خم
 دگر باره قدامه زشت خو
 چنان تیغ زو بر زبان پدید
 فرو آمد از اسب نامدار

بنیاد بر خاک جاز ابر
 بینداخت فی القود لشکرش
 که جان کرد برین حیدر شا
 دلیری شجاعی ببری تمام
 نزد خمش بنیاد اندر سقر
 بیا بیدار دوشه کر بلا
 ز خشکی قناره گوز بر زبان
 ز دست تو خون جگر میشود
 بر آرم مار از همه شمنان
 سرفراز از لطف و سخا
 قدح برکت استفا رتوا
 شد تشنگی که ز لطف اله
 بر نیکخت مکرک اهل خلاف
 بقدر این سد کرد و رو
 بر زم شجاعت بسی نکیام
 عاز از ان تیرگی بر کشید
 بیدان آن شیر ز سر فراز
 ز پیش گریزان شمشیر
 که تانیره امیزدی برین
 فرمانده عبدالله از تاختن
 که نبرد آورد بد اندرون
 که تا در گذشتن شان فرم
 همیخواست تا حله سازد
 که کین همه کلاهش را برید
 بجلدی شد آندم به پیش

چو اندر سرش بوموی از
 نگاه و بر جملان آورد گفت
 همین زو هست برین
 چنان ز غم زدست شتر خور
 بدینگونه آن نامدار نبرد
 بکفایتی سبط پاک سوا
 دهن خشک کردید از زهر
 ولم غنما کست از زهر تو
 امام زمان بهترین پیش
 بفرموده گاهی برین شرت
 رایح جوی ز لطف و دوا
 زود از زمان یاد مسلم پیش
 ساز که موی چشمش برود
 بد گفت گاهی شیرین خرم
 پوشید قدامه ساز نبرد
 پس آن ناشمی کرد حله برو
 که هرگاه عبد الله نامور
 چه عبد الله ز عتق تاختی
 که اسپس درین ز ناسی تبا
 بیگانه نزه بیدان رون
 ز شادی بر تیغ است سب کبود
 خاک گشت برین نیرون
 که عبد الله ن شیر شتی خور
 گرفته کمر بند او همچو شیر
 سپر خور را بدست غلام

زان کرد مرکب ل سرفراز
 که اینکار ازین نایب شکفت
 تا ایم سر خود امی حسین
 که باز از رسیدن سلطان نبرد
 بیگانه از آن قوم نقاد
 سیاه دل زو چشم بتول
 نیا سخن از زبان زهر
 جگر جان خاکست از زهر تو
 گرفتش ز شفقت غنم
 کسوف بر کردی جوی شست
 بر آورد اندر دانش نهاد
 روان گشت از چشم و سبیل
 سلا نیرت از پیش او
 بگر گلبر این باغی تمام
 بر نمی میدان بر آورد کرد
 برین وقت قدامه از پیش او
 برو حله کردی به تیغ و خمر
 نگاه و بجلدی آن ساختی
 نمی یافت آن نایب یافت گاه
 بر آورد پس آتش آگون
 ساز از بسینه جواله نمود
 بیا در آن شیر پشت زین
 بر آن جای پشیدی نمود
 در آورد از پشت مرکب نبرد
 فرستاد او را بنزد امام

گرفت از زمین تیره خود جنگ
 بسی با دشمنان پرخاش خو
 هر بیت وزنده در وقت جنگ
 چو میداند نبرد آن ضرب او
 دلیرانه کرد انتظاری بی
 بیک تا ضرب سپاهش رسید
 ز شمشیر آن صف در شیر کسب
 و گویا او کمال بیوفت
 صد و سیزده از جوان کار
 در آن صف زد دست امیر کسب
 چو اندر صف سپاهش رو نهاد
 متقابل شدش اندر آن
 بترسید قد آمده نامور
 ز شمشیر آن شیر درشت غلا
 ببولان در آورد اندر فرس
 پیاده بسی بر سرش ریختند
 بزود تیغ بر اسپ تازی شوم
 فراغت عبدالمدا مد
 گویند بعضی ز تیر عمر
 بنفخا کنون میرم از طرف
 که اینک سیدند نزدیک
 برانگینت پس سپاه زمان
 شد از بهر آن نو جوان تیر
 بگویم پیش رسول خدا
 چنان شور ریخت در طلا

مبارز طلبک و از بهر جنگ
 بسی مرد جنگ آور و جنگجو
 دلیرت با یال باز و جنگ
 مر آن جرات و دولت شوی
 ولیکن نیامد به جنگش کسی
 صف سینه سپاهم بر روی
 در آن روز که گشته گشته
 شده داخل و نوح آن حسیا
 چهل از پیاده ز راه شمار
 قتل آمد صحاح این نصیر
 در آن سر که داد مری بود
 در آمد بر آن رخ چون شاهان
 نمان کرد خود را ز بر سپر
 جوان گشت با اسب چهار تا
 بنداخت زان فوج آن گشت
 همه گروا و اندر او ریختند
 نمود از زمان هر دو پایش قلم
 از آن این پیش از زمین ستود
 بنیقا و برخاک آن نامور
 علی که افتخار العرب
 نبی و علی و قبول حسن
 باید نبرد یک آن نو جوان
 خروشی بر آورد و کبریت
 که در راه من جان خودی
 دشمنش تا فلک بر طلا

سلامه بگفت از عمر نابکار
 میدیم بسی جرات و آب تاب
 مددیم هرگز جوانی چون
 نیامدی از سپاه عمر
 ز تشنه لبی گشته در حجاب
 در آن صف بسی گویان بگشت
 که او بود از جمع نه روان
 چو گشت از سینه نامدار
 تیغ و بنوک نشان آن سپاه
 وز آنجا سوی میروم کرد
 بقدمه حبشی و مپلوان
 بدید آن سپه روانه بکیش
 چو بر فرق او آمده تیغ کبیر
 بدان ضربت شیر شست جهاد
 همین است تا از میان سپاه
 بنا که صدای و شقی همین
 ز تیغ لعین در میان سپاه
 بزود نیزه اش نفل بی حیا
 بر آورد و سرش شجاع خوب
 نازد که در یابای شهر
 چو آواز او شاهین گوگرد
 بدیش نماده میان جنود
 وزان پس نغمه گای شهوار
 ز احوال آن پور خسته
 پس از جنگ بی فسان بگفت

که من دیده ام از مهاجرت
 نمودم من این طفل انتخاب
 دلیری که در میان گوان
 که تا زدم ساندانان نامور
 برانگینت کب چو بال عقاب
 سپاه مخالف بداد و پشت
 دلیر و سرافراز هست آن
 بر آورد از قلبش کرد
 بیگند و درشت ناور و گاه
 میان میان شیران زدم کرد
 که سالار بود او همه کسان
 روان ساخت مغضوبان
 لب تیغ بوسید روی زمین
 فلک خم شد دست با بوسه
 بشکر که خوش آمدند
 بیا پس آن سپه دارین
 بنیقا و اسب آن زنگار
 بنیقا و فرزند مسلم ز پا
 بخواند از زمان تیر علی
 کنون میرم سو پر و کار
 بر آورد از در دولت خرو
 بفرودش رو کرد شکست
 شامی ترا سجد و عشق
 غم مسلم آندم شده تان
 شده مستعد از جلا بلیون

که دیگر سپهرهای مسلم عقیل
 حد افسوس کز گردش آسمان
 بگردید فرزند مسلم عقیل
 بر آن قسوان پراکنده بود
 پس آن دم بستیوی شهرها
 بسی قوم مکار را کشته سخت
 سپاه منافق ز حد بشما
 پس از جنگ بسیار ناگشته سیر
 پیش عهد محمد بن ابن عقیل
 گرفته یکی ناچینی را بدست
 بزجرات که کشید آن ز غمزه
 چو تیر از دید این بوهه رسید
 ز دست جنای گروه لیل
 جهان بچوای بخشای طیبید
 ایضا لبش بود بشک پدر
 عمر پاک سلطان شهسوار دین
 چنان با سپاه عد جنگ کرد
 و دو بازوی کشیر سالار دین
 لعینان عدوت که میکشیدند
 ز نیزه بطیران آمد چو روح
 ز حکم رسول زمین و زمان
 بچو و شجاعت بر زخم جنگ
 شد از وی دو فرزند عالمگیر
 چو آن هر دو بودند کربلا
 همین آرزو ارمای شهرها

درین حرکت نیز گشته عقیل
 در آمد بجنگ از مسلم خزان

چو از نبل مسلم نمانده کلی
 قلم نجات از دوز او انگشون

مبارزت و شهادت جعفر ابن عقیل رحمه الله
 بر پسر از خاک تو نشسته
 بمیدان برین آمد کله
 بهر کوه که کشته شد
 چو در مانده گشته از کارها

مبارزت و شهادت جعفر ابن عقیل رحمه الله
 بر آورد فریاد و کربست زار
 بر آنس که می آمدی پیش او
 ز شمشیر آن شیر و شست کهن
 گرفتند یکبارش در میان

مبارزت و شهادت محمد ابن جعفر طیار رضی الله عنه
 باید بمیدان فرج ذلیل
 و آورد در رفعت جاده شکست
 نو کس مغلیت مدد در گناه
 شرابی ز جام شهادت چشید

مبارزت و شهادت محمد ابن جعفر طیار رضی الله عنه
 نشسته بر کوه چو کوه قاف
 چنان جنگ کرد آن مل نامور
 بگردانندش پس او را شدند
 روان گشت روشن لصد و خون

که نوبت با ولاد جعفر رسید
 سر او از دوران مل نامور
 حسین علی صراحی نقین
 که در چشم عد جهان تنگ
 فتادند از زخمها بر زمین
 تنش برسد نیزه از شمشیر
 بخت بدین سپه شد بافتوح
 عقب بطیار شد در جهان
 کشاده همیشه ابرم و جنگ
 محمد کی عون بودش دیگر
 بمراد سلطان هر دو سر
 که با جعفر خود جعفر نامدار

مبارزت و شهادت محمد ابن جعفر طیار رضی الله عنه
 سر او از جعفر علی پاک بود
 بخوبی بجان شمل عوب
 چو در جنگ موی سپه را بدید
 ز دست جنای سپاه عدید
 پس از زخمهای فزون از شمار
 ز قدرت خدا داد او را دو بال
 کنون باطلایک بخلد برین
 سپردت عبد اللهش نامور
 شده گشت در آن سپهری
 دو دریای جرات و کان سخا
 محمد باید به پیش ابام
 بیال شهادت سعادت سر

نوامی الم سرزد از نبل
 شده رو و قواس هم خگون
 نظر کرد پس جعفر ابن عقیل
 شد از ماتم نو جوان بیقرار
 خمیر و جاز اسلامت از
 نو کسفت او را از پشت زمین
 رسانند شمشیر و تیر و سنان
 در آمد به بحر شهادت ولیر
 حامل یکی تیغ بس آبدار
 که افتاد در جان عد شمشیر
 ز هر چار سو تیر باران شدند
 بگلزار فرودس و خلد برین
 چو رفتند در خلد آل عقیل
 که ابن عم شاه لولاک بود
 علی را برادر بفرز نسب
 بر افواج اسلام سالار دین
 بنی خرم جسم پاکش رسید
 ز مرکب جدا گشت انشوار
 که پرواز کرد آن خجسته
 بپراز هست آن سر افراز دین
 بروانگی کستم سام بود
 بزینب که او بود کنت علم
 دو کوه شجاعت و بحر حیا
 چنین گفت کاشی ای نام
 کنم طیر اندر فضای شست

اجازت بفرمود که جنگ و دم
 که بسیار بر عهد حمله کردند
 محمد بن جنگ صف دشمنان
 وزیران پیش از اینک سب نبرد
 ز فوج لعینان پر شتر
 نه از زینب فراق سپهر
 ز فرموده افضل کائنات
 چون بنام علی بن ابی طالب
 بزندق تلمش اچنان تیغ تیز
 جهان پهلوان ابن شیریندا
 زوز برادر سجالی تباہ
 کرم کرم لطف خود هم گمان
 تسلی بسی کرد بنو هاشم
 جز خوانند پس آن قحطان
 بسی رزم کرد آن سال
 پس جنگ آتشا عالی مشت
 زراق تو ام سینه چاک کرد
 زاتم سرایان آل رسول
 روایت چنین میکند امام
 خروش لب حوریان ملک
 ز خالدم شد جهان سینه چاک
 روان سخت عبدالله بن ز
 اصبور چنان بود باک با
 توفی سبط سعید نامدار
 زمین مان پیش قدر مجمل

جهان بر بندش تنگ آمد
 پاینده فنا پاک بد گوهر اند
 روان کرد کرب چو تیر ز کمان
 از آتش شمشیر بر آورد کرد
 بسی فرستاد سوی ستر
 بسی زان سالان سوز جگر

نمایم کنون م با مویان
 اجازت بفرمود سلطانین
 بیدان چو آمد زبان باز کرد
 از آن کوفی شان حیا حلت
 پس جنگ بسیار آن با کرب
 حسین طعم جام خموش کرد

سبازت و شهادت عون بن عبدالمطلب
 که گشته برادر بیدان شهید
 که شد بنام پاک و دیر زین
 حسین کان بود و سخا
 یعنی از اجازت شدم زخواست
 اجازت بد بهر جنگ بیرون
 سوی مگابش روان سختتر
 بیان کرد احوال و در تمام
 بسی بگشت اندران کارزار
 روان بگلزار باغ بهشت

ما تم سر آمدن زمین زمان و نوبت بال امام حسن
 رسید آن مبارزت و شهادت عبدالمطلب بن امام حسن علیه السلام
 ز سوز مصیبت بدردم
 رسید چون زمین ز خاک
 همی سخت بر فرق و گرد و خاک
 جنیبت بنزد عم خوشیستن
 که میشد چهل پیش اقباب
 علی ولی را توفی یادگار
 ز جود تو شد بحر و بر فضل

بر آرم ما از سر کوفیان
 بی رزم و جنگ ساکنین
 رجز از شوق دل آغاز کرد
 زمین از زعفران چو سبخت
 روان شد بگلزار خلد برین
 تسلی دلی او خاموش کرد
 گرفت زوی باه و مبر شبات
 باید بیدان بی کار در آ
 بیا بدین جهان پهلوان
 چنین گفت کایشاه عالی نسب
 بکن چو تقصیر ما را تمام
 گرفتش و آغوش از رویا
 خروشید آمد بیدان چو شهید
 ز افواج نان آمد بچنگ
 بسی مری مردانگی
 همی گفت کای بود فرخنده
 زمان این زمان بر م خاک
 ز شیون فرزایان ابن رسول
 زمین مان گشت ماتم سرا
 شده وحشتی در جان افکار
 که نوبت بال حسین رسید
 بقدر بود چون سرو آراسته
 وحی من ابن شاه نجف
 حسن بن علی را براد توفی
 توفی چون انوشیروان ملک امام

ز جوانان پیشانی با برفاق
 در خصی بخش از بهر جنگ
 دنیا چنین جنگ گشتی جدا
 پس آن جوان بر امام عباد
 جوانی تو نزد عالی نترسد
 چون بمیدان جنگ و نبرد
 بزود عمر سعد ملعون رسید
 و دانید بر قلبش کفر فرس
 عمر سعد از بیم تیغ جوان
 بجلدی میان آن گزینخت
 پس آن حسن باز گشت از پناه
 عمر سعد چون یکان شهر زهر
 بمسج را آن گزینخت
 چو فایغ شد از گفتن آن نترسی
 بگفتش که در لشکر کشی
 نبییش چو کجنگ بگریختی
 چو پیش چنین کای بی نترسی
 نه پندار از قول من است
 ناده بره دیده انتظار
 شنید از عمر نختری آن سخن
 همراه خود کرد پانصد سوار
 بر کج نواز میان سپاه
 سوم از شجاعان جوانان
 چو نذر جنگ آتاده
 در آمدن از آن لشکر بسیار

شد مطامع از الم طاعت
 که بفرق سودگان کشایم جنگ
 چگونه اجازت و هم مرزا
 بی خصت غلبش سوگند اولاد
 ز نزدیکم و میدان نهاد
 برای مهاند تو قف نکرد
 رسیدن عبدالمد ابن حسن در اششای کارزار
 بنزدیک عمر سعد نا هنجار و فراری شدن آن
 ملعون و شامت نختری مر او را و رفتن
 بابانص سوار جنگ عبدالمد نامدار
 زمانی بر آسود در زنگاه
 رفت از سپه می میدان لیر
 همیکه در تنه بر جنگ و
 بیاید بنزدیک او نختری
 برین فوج سالار و تهرتی
 میان سپه آبر و سستی
 عمر جوف سبجان عزیز
 به بینی مگر کشی و کاستی
 زهر مبارز برای شکار
 پیشانی اش از گفته خویش
 که شیت و رقبه اختیار
 برای کسی از فوج شاه
 غلام حسن بفرز نام
 رسیدند نزدیک شهزاده
 نیاز و یکدسته سوار

کنون آن زود بهر جنگ آیدم
 بفرمودندم حسین علی
 کنون یا دگار بر او تویی
 بهی قدر عونت فروش حسین
 در آن معرکه بود آن جوان
 و ماندم در آن گشت از گرد راه
 بمیدان با تلو جوانان
 بیامد با تا و در پیش صفت
 همی صده میکرد با قوم شهر
 که پور عمر بود و شامی ز راه
 عجب آدم از تو ای سلوان
 عمر سعد گردید خوار غسل
 نیکشتم از پیش او گرفتار
 بسین اینک آن جوان لیر
 برو پیش این سید پهنر
 که سبت بر جنگ و استوا
 همه هجان سالخورد و جوان
 محمد انس و یمنش اسد
 برانگیزند اسپه را جنگ
 بیکنند فیروزه خوار پیش
 ز جرات بر تو کین با نختری

رفت در نیمه شب نمایم
 تویی مایه خوبی و پروری
 که با جان شیرین به دل
 بناچار خصت نمودن حسین
 ز سر تقدیم زیر این جان
 بزود خویشتن را قلب سپاه
 یکی نوره از جگر بر کشید
 بگشت اندر آن زهر است
 گرداند این عیب اعیان
 فلک بر شش خالی بهار نیست
 مبارز طلب که ساز کوفیان
 یکی نا چچی اگر دست کعب
 با سب غلام شو شاک وز
 چگویم که لعنت بر آن نام باد
 بت رسیدی از تیغ این جوان
 ز گفتار آن یار شد منضعل
 بریدی هم را مثل خیار
 بمیدان شاد است مانند شیر
 کنون ضربت لاؤ شتم نگر
 روان بشید بمیدان بی کار
 نهاد روی آن سلوان
 که بود وقت زهر نیک بود
 سنان تیر را گرفته جنگ
 بازید بر فوج با اسب پیش
 رسید از خوف او لشکری

نمودند پس حمله با یکدیگر
از آنجا با داد او شد رون
در لشکر که نجر می گذشت
رسیدند از سوخت زنگار
بزد بانگ ز غصه نجر می
پس آن نهر و دیا گیز از زوار
بیاورد شهنشاده بشیبت
روایت نماید از این سعد
اگر بافتی آن زمان جام آب
صدی جواز از بنوک سنان
همیخوا تا با ز گرد ز فوج
که عثمان سید از عقب نجر
گوشه زمین پاینده
ز جرات که سید آن پاینده
بزد بانگ استقامت قرین
شجاع زانکه آمد ز زمان
همیخواستد فیروزه گروار
اسد آن زمان سپاه تاباد
سفیه جان نجر می بزداد
چو آن خم ز نجر می از سعد
بر شمشیر رزق در آید کین
در آن زنگار پنجهان جنگ شد
با و سید کوشیدنی شیر مار
بناگاه اندر مقامی رسید
بزد فیروزه ابرتن نجر می

در آن معرکه دوزخ نجر می
اسد با محمد شمشیر و آن
بهره ایشان علم بر شمشیر
رسیدند نزدیک قلب سپاه
که شمر می اری تو ای نجر می
نمودند حمله بر آن هر چهار
اسد هم محمد همراه او
که فیروزه دفعی چون
لشکر آمدن می خواب
بیدار شد ز دم آن سپاه
رساند شمر شمشیر را با فوج
بزد فیروزه ش از قفا بر کمر
بر جی حسین شک شمشیر
بر او سخت با آن سپاه
بیدار شد پس جا و کس نیز
بزد یک فیروزه آمد و
بناگاه فوج لعین بشمار
در آن گه دست را بر کشاد
ز دست بکش با چو باد
بغیا و نیزه ز دست اسد
روان شد اسد سو خلدین
که بر باد پایان گنج رنگ شد
که گردید از فوج عدل فرار
اسد در آنجا افتاده بدید
که مجروح آننگ نجر می

شد بر حسن آن استخفاف
چو فیروزه یازد آن کارزار
بیک حمله آن لاور چهار
بجنبید پس شمشیر بیدار
که با این همه فوج مهران کا
رسید از چهار سو پیشان
و گریه فیروزه بر نجر می
در آمد بجمشیر با نسی کنان
شجاعت چنان شد از او شکا
ز فوجش گرفت کس استیغ
به سو قدوم امام زمان
و را فدا و از اسب آن
بنیاد پیش از او پیش
ولیکن اسد هم در آنجا رسید
چو دیدند آن جرات و شجاعت
گفت آراور در زمین
رسید و کردند آغاز جنگ
گسی نیزه میزد گسی تیغ نیز
بپیکر او نیزه زدی خبر
کشید تیغ را خواست آن کجا
ولی چونکه عبدالمحسن
بجسم مبارک ز فوج غنید
در آن کرد پس اسد
ببگند پس قاتلش با خاک
سپاهش ستوه از زمین آمدند

بسا واکه فیروزه گردید پاک
که آید بسوی سپه نامدار
گریزان فتنه پانصد سوار
بهره با نصد سواران گر
گریزان شمشیر از لاور چا
گر فتنه پس برگردشان
بیاورد حمله بی صدری
بنوک سنان از نسی کنان
که در زنگه میزد موشمار
ببگند از زمین بیدار
سپه سرور در جهان
سمند از جهاد و در دست
بر آورد تیغ و سپه قرا پیش
پیاده چو فیروزه را بنگرید
رسیدند پیش پیش سپاه
بکن جند بر سپه نجر
کشادند از تیر و شمشیر جنگ
بر آورد زان گه دست نجر
که نوازش و خون بسوی گر
نکرد آن زمان دایم کجا
بر او سخت با شمشیر کرد
در آن زدم مغز بر حجت رسید
بزد یک فیروزه و هم اسد
بیک طعن نیزه زدوشن پاک
بیکبار اندر زمین آمدند

چو غالی شد آن زندگاز سپاه
سواره بزین ستار کشود
و آن گشت چون آب چنگام
همه مانده بود آن تکاور سپاه
از آن لایب باد و بوی خوش
عم پاک عبدالله شمسوار
جنیبت بیاد آن نامدار
همینخواست عون باند آید سر
وگر باره شتر لاده موتمن
هر اسان چو بود از جنگ او
پسایش هم بود کسیر غموش
که با بود احوال به سفت بنام
گرفتی تو تهور سی انزیر
چرا پیش او خود نیایی برین
که من خود کنم جنگ ای شخو
کنون سکنیم علم بر تو پسین
ترسید یوسف از آن خلاق
سر افرازدن نقد جرات تو
نگون را گردید از پشت زین
و آمد بیدان نذر اخضب
ز غصه که میداشت این جن
چنان اند شمشیر آن نابکار
سپه داری نامدار خوب
شده استخوانش همه زیر
بتوت که میداشت از پشت تو

سپه داری کرد آنجا نگاه
ندوی زمین چون گمش در بود
فرماندار رفتن آن خوشنما
و آن چند ایام از آب نگاه
پیاده شد از وقت این حسن
سر افرازد چون علی نامدار
پس این حسن گشت بر هوا
رساند هر اورانیز و یک شاه
روان شد بیدان چو گل اندر
کسی نشد و عوه جنگ او
نخندای اورانی کرد گوش
که معروف تر بود زوم و شام
سپه داری لغت غصید
نگوای سخن هر سه را افزون
میدان بوم پیش هر جنگ
که با این جوان حرب کمال
بر لغت حرب بسوی صاف
ز راه بهر نیزه اش دلمو
بکیم شد اندر چشم ما
بکیس نهاده رسوم ادب
روان کرد نیزه بر آن آهن
قلم گشت از و نیزه شمسوار
در دست او گرفت از غضب
بنیاد از دست او تیغ تیز
بر آورد و ز او چنان برین

و آن زندگم چون نگه کرد دید
هر اورا نشاند در پیش زین
که بود صد زخم اندر تنش
و اینم که گشتند دو کس سو
چو فیروزه هم بود بر سپاد
هر اورا پیاده بیدان چو دید
بر آورد فیروزه را از کنار
بنیاد فیروزه بر رو خاک
بفوج مخالف باوردی
عمر سعد هر چند فریاد کرد
عمر سعد گردید اندر غضب
خودشی بر آورد و مانند عد
علم را پی جنگ افراشتی
عمر سعد دوش جواب بنما
ولی دادش کفر بران من
و گرنه ز تو پیش این بیاد
بیاد بیدان بعد کفر و من
بجلقوم او نیزه زد آن چنان
پس داشت نایا ک طارق بنام
زبان را به بیودگی بر کشاد
ز روی مهر طارق این غضب
همینخواست علی بن قریظ
نقوت چنان ساعدش بسپید
پس ایگاه شتر لاده عالیقدر
که اعضای او جمله در هم

که فیروزه در خاک خون
روان شد نیزه و یک سال ازین
ز سمهای او تا سرگروش
ز بیطیافتی مانده شد اهورا
بر آورد و از اسب او را فرو
برون تاخت کرب اینجا
سپروش چون علی نامدار
روان گشت روشن چو زون پاک
مبارز طلب کرد آن جنگجوی
بسی وعده مال زیاده کرد
بنفرن و دشنام کشاد لب
چنین گفت از غصه گاهی این
بطمح جهان چشم او داشتی
که ما را فرمود این زیاد
که تا حکم سازم بر آن سخن
شکایت نماید ز راه عناد
روان کرد نیزه بر آن جن
برون از خاکشت نوک شکار
پدر را بدانگونه دیدان نام
بسی نامه گفت و شناخده
بک تیغ را از میان کشید
که تندی رساند بر این حسن
که در جنگش گشت چون سپید
گرفتن کمر را دست و گ
و گردن سپیدش گشت

چو طایق شده کشته در گام
 عم خویش و عمر او را کشته دید
 زویل جهان آنگ بپناه
 لشکر آزان تیغ را از فلک
 چو بعضی تنش مانده بود برین
 سلاح از بر خویش کرد استوار
 چنان سبب در دل دشمنان
 دل دشمنان آنقدر گشت ترش
 همچو است تا خویش را همچنان
 ز روی زمین بر بود از هنر
 درآمد آن فوج چون شیر مست
 از انجا چو برگشتان چنین
 که بسیار مجروح و کشته ام
 بفرمودند هم حسین از اطم
 که فی الحال از دست جدید
 برانگیخت پس پنازی ز او
 در آنم ز مردان آن فوج
 بسیاری زخم آن شهسوار
 گروه عیسایان بر خاشخ
 شد و چیتاب علم از ابد او
 بیک حمله عباس عالیقدر
 سرفراز عهد الله آن پنهانی
 بزور بیانش چنان تیغ تیز
 چو عباس نگریست از بارش
 پر داشت آن کافر دشمنان

بنیاد پس غلغله در سپاه
 بمیدان اعضای پشت و پید
 زبان را پر شتام حیدر کشا
 بزور بر سر آن لعین مصلف
 گرفته بنیادش بر زمین
 شد انگار بر مرکب او سوار
 بنیاد از حوب آن زو جوان
 که سرها گنجد در پیش خویش
 زنده بر صف لشکر دشمنان
 بگرداند پس نیزه را اگر دسر
 صف میمنه را ز هم شکست
 بیامیزد یک سالار دین
 ز بار از لب تشنگی بسته ام
 که ای نیروم چشم غم
 خوری آب کوثر تعین ای سپهر
 ز راه طرب بمیدان نهاد
 بر او حمله کردند چاه صد
 بسیدان شده باز مانده ز کا
 ندادند فرصت که آید بدر
 بدست علی اکبر پاک ز او
 همه فوج را ساخت ز قیام
 همی آید آهسته تر با و پای
 که افتاد از اسب شد در غیر
 روان کرد بر جنگ چو بان فر
 مسی بخیزه سفید نهان

برون تاختی ز نور کجا کجا
 و افتاد در خاطر او شکست
 سپه دار وین در تامل نماند
 دو دست و سر و نیمه از دستش
 پس انگاه شهزاده این جن
 ز رسم نکاو ز بر آورد کرد
 که از خوف او در هر آنگ گشت
 شجاعت چو دید از صد فرزند
 بناگاه هر چار سو تنگ پید
 بجزات که میداشت آن بگفته
 ز نیزه بگشت آن بل نامدار
 گفتا که ای عمم خوار من
 چنان تشنگی غلبه از دفرزون
 مننه بر لب نوشین دماغ غم
 پس حسن آزان شایه شد
 کسی از سپاه عمر سعد دون
 به تیغ و تبر و نوک نمان
 همچو است که فوج آید برین
 علمدار لشکر سه پر ولی
 خود و عون بر و سوار دلیر
 از ان لشکر شمار و فرزون
 بناگاه فهان این زبیر
 چو شهزاده از پشت مرکب او
 ز جرات چنان تیغ ز بر کرد
 همچو گشت آن تا کس با او پ

در آنی که بیدگ از کجا
 غبار آمدند از آن کشته
 بر آن بی آفتاب و شمشیر
 بنیاد با نصف بر افش
 فرود آمد از مرکب خویش
 مبارز طلب سخت بر سر بود
 بسی چشمه چشم خناب گشت
 نیامد میدان افکس برین
 فتاده در صحر او دین نبردیم
 حکا و بر بر انگشت بر سینه
 ز فوج عدو ز مجرمت چا
 سپه دار و سالار سردار من
 که ناید سخن از زبانم بر دین
 بر این تشنگی باش تا بقدم
 همه محنت و رنج انشاید شد
 ز خویش برین ناید برین
 بزورین و خنجره گرزگران
 نیز حسین علی رهنمون
 سرفراز عباس ابن علی
 بمیدان رسیدند مانند شیر
 بیاورد این حسن ارپون
 باید با خنجر پشت امین
 قدم را بگزار ارجت نهاد
 که ده گام از دست و از
 عباس نیزه زند از غضب

که عین علی پیشه سستی نمود
 ز شمشیر عباس عالیقدر
 چو عباس آن لاش و این حسن
 چنان شور غارت ز اهل حم
 قلم جوشن دبار دیگر زخم
 چنان آتش در دشت شعله
 هوای مصیبت ز کوه من
 ز بسیاری شور آه و فغان
 بفرق همین آسمان صبحدم
 ز بی آبی اهل کرب بلا
 که در کربلا با سپاه یزید
 اخ خویش آخته کشته دید
 باید بنزد اسیر عرب
 بگفتا که ای علم خوار من
 که باشی ز حکم خدای جلیل
 اجازت بد تا ز قوم خراب
 حسینش لغیر بودی جان علم
 چگونه ز هجرت بخت عواقب
 ز حشر به پو اندر تنش
 چو دستوری جنگ سزایست
 در آندم باید آتش ناگه
 مرا حکم فرمود کاشی تو نهال
 بتوزین بگر بسدق الم
 نفع او شور عالی حسین
 بر آنم که مضمین آن تا مصیبت

نهایت حق حق پرستی نمود
 در آن گشت آن بیاید سقر
 بیاورد ز دیک شاه زمن
 که ملکوت افلاک کرد زغم
 قصه بر عرصه مبارزت و شهادت شاهزاده مومن
 قاسم این حسن علیه صلوة من الله ذی المنن
 در آند ز حشر چنان چمن
 شده روشن زبان بیزبان
 ز ششم فروخت اشک ازلم
 شد خشک گلزارش از سزا
 کنون بخت جنگ قاسم رسید
 قدش را بخون اندر آغشته دید
 شجاع زمانه قریشی نسب
 سر فرزند دوران گمداکن
 ز گواره عیان تو جبرئیل
 نمایم بشمشیر و نیزه جواب
 ترا چون فرستم بفرج ستم
 نهم در دل خویش بار فرات
 به سعید درو خود افش
 حزین غمین سوخ می شتافت
 که روز حسن افتخارون
 چو غلبه کند بر تو سوگند ملک
 عمل کن به چیزی که باشد ستم
 زرد و دوبرگز عالی حسین
 ای حکم تا کید یا سب سبست

چنان تیغ زدن آن طیب
 عین آن هر دو مهران میدان علی
 دل درش بر جانش حسبت
 چنان شعله در دوجاله شد
 بزنگ بر قامت نو بهار
 ز حشر فروخت زنگ گلاب
 بگلزار باغ زمین آله
 لب عند لیب آه ابر کشید
 رویت نماید اهل من
 ز سوگ بر او در آن شت غم
 حسین سبط نیر البشر
 امام زمان ابن حیدر قوی
 مراقبت بحر خوشایان باند
 بیدار آن عدا در آیم تیغ
 که هستی نیست ل افکارا
 بر دن آمد از خمیه پس درش
 فغان کرد از راه آوری
 نشست اندر آنجا بسوگ و من
 به شفقت بهتر به لطف و عطا
 در آنوقت تهنید را باز
 بدل گفت پس قاسم تو جوان
 بیا تا که تهنید را واکنسم
 چو تهنید را بکش او از الم

که کیدت با نیزه را و برید
 رسید در فرج خود بیدنگ
 بسینه آن شعله زغم فروخت
 که بر گرد عالم الم هاله شد
 شد از در دل اشکباران
 که خون گشت اندر جگر
 گریبان جبر شبات و قرار
 ریشیان شد سنبل از پیتاب
 با گشت غواره ز اشک آه
 تو گوئی که صور قیامت مید
 که چون قاسم پاک ابن حسن
 رو آنم از دیده سیلاب دم
 امام زمان سید جبر و بر
 بقدر از همه خلق برتر قوی
 زمانه نجاک مصیبت نشانند
 درین م از جان ارم تیغ
 درین شت پرورد غمخوارا
 در آو از سوز غم درش
 نماید حضرت به بیجا یکی
 نهاده بز انور خویق
 بیاز و من سبت تهنید را
 سر خوشیق را بر سر فرات
 کبار از انوقت تا این زمان
 سخا من مرقوم به اکنم
 بخواند آن زمان قاسم غم

بخط امام زمانه حسن
 جنگ صفائی و میان
 که جان خواند برش طعن
 بزن آن مد از غم ز شایسته
 چو شاه شهید کتابت بخواند
 پس آن گاه در نوکای جوان
 مرا هم صیت نموده سن
 طلبد دست پس بن عساکر
 ز زینب بفرموده ای هم
 چو حاضر نمود در پیش او
 پس آن روز در شهر باز نرسد
 طلب ساخت پس خمر خویش را
 بفرمود از وی ای جان عم
 کنون می سپم توانی زبانه
 پیشش چو بقیه ستم بن سن
 گاهی میگوید سوی عروس
 بر شکند زود درین میخانه
 نماند دست کسی ز سپاه
 رها کرد عروس آن زمان
 بگفتا کجا میری بن عم
 کنون هم ارم بلین جنگ
 مخورم تو ای نقد منج مرد
 بزوز قیامت ترا ای جوان
 که در کربلا سخت چاره ام
 کلام جگر سوز گفت نیو

نوشته در بوی پور سن
 سادو اندشت بسته میان
 سعادت بود سدفدستان
 کمر را جنگ مخالف بست
 چشم الم اشک گنگ نشانند
 کمر را بست بخت گوان
 سن از باجا ارم از خوشتر
 در یاد و قاسم یاس را
 گذشته قضا چنین بر هم
 سر عیب بکشاد آن نیکو
 بیوشاند برقا ستم من
 بخوبی گانه بدل اش را
 چگونیم ز احوال در دوام
 بفرمود شهر یار جهان
 بزن مد از خمیه با جد من
 همیدید هم بر عروس
 ز نوک مشوه اشک خون سفشانند
 که آید پی رزم در زنگ
 ای میخواست کرد بیدار
 مرا میگذاشتی بن زخم
 که سازم برین کافران جنگ
 که ادا دیم در قیامت قضا
 بگویم کجا هم شناسم چنان
 شناسی بدین استینان
 برآمد ز احوال هم بس غریب

چو بینی که عمت بدست بلا
 کنی نقد جان از اقداس حسین
 و قاسم بخواند آن مشوق
 بیاید پیش امام عباد
 یکی آو عم از جگر کشید
 بد ز غم و غمش این صیت ترا
 پس آن وقت زین است قاضی
 حسین گفت از مادرش
 کنون عیبی جا همای حسن
 در اعه گرفت از امام سن
 نامه بد مبارک بسر
 گرفت آن زمان دست بر دست
 بدان بن امانت بود آن
 پس آن هم امام مان حق پرست
 بخیمه زین قاسم نیک خو
 ز چشمه میدید سیوی او
 بنامگاه از لشکر ابن سعد
 چو آواز زد گوشت قاسم سرید
 گرفت ز او پیش عروس
 بگفتا که ایوش عکسار
 که از این زمان امهر را زد
 عروس آن زمان گفت ای جان
 بنزد قاسم هم پرهنر
 بگفت بن پس استین برید
 بگفتن کاین خود چه بد او

گرفتا گردید در کربلا
 با نسی سر ز ملا حسین
 بر آمد بکلدی خمیه بذوق
 نوشته بدست مبارک نهاد
 خودش دلش تا گردون سپید
 کنون هم ارمی که آری جا
 بفرمود هم خمیه بر رفت
 که یک طایفه نو کوبن برش
 بیاور بنزد من بر من
 کی جا بود دیگر از خوشتر
 بست آن شوقشاه عالیقه
 پیشش بران قاسم حق پرست
 که تا این زمان بود پیش من
 مر آن هم بین بدو عقد بست
 گرفته بدست اندر دست او
 مر آن عارضه غم من موی
 بر آمدند همچو آواز رعد
 نمانی کی آه را بر کشید
 رخ صد پیش شد آبنوس
 دلم هست ز بهر تو بقرار
 بیام به خون مخالفت شکست
 بنادی تو بر علیه طمع عم
 بجوی مرا نزد جد و پدر
 یکی آور در اندول کشید
 نه این هم و این ایام است

ولی در چون شاه کرب بلا
 چو بر بحر او چشم غمناک کرد
 تو گوئی حسین علی پرین
 بنجیمه آمد پس آن محترم
 برون آمد زین خیمه چو
 بجان آور پس با دها
 دوست از دلین بجا تن
 ز کوفی و شامی آن بزمگاه
 بجا آورد آن کرد از درگاه
 بسی از خوششان انصار شاه
 تو احوال هم در از ما بدار
 چو بستند خوششان این شهر با
 بجا آمد که بنگاشتی
 گوازیقین بل و اعتقاد
 چو قاسم شنید از زبان عمر
 بفرمود از و کاسی شعی لکون
 مر این ال دنیا به عقد کسی
 جایش چنین او آن نابکار
 تو خود در امان گوی همی
 ز عورت اطفال آل اسل
 بنیدیش از خوف روز شما
 عمر سعد شنید چون امین
 ولیکن چو بر کفر آمده بود
 بگفتا شناسید قوم من
 که کشمیر شیران ناورد چو

که قاسم بیدار بود بر ملا
 بدستی گریبان و چاک کرد
 با نش سینه شکل کفن
 بدل عاکل با سینه پر زغم
 سکا و بر انگشت رزمگاه
 سباز طلب کرد جنگ از ما
 بدوزخ فرستاد این حسن
 نیامد کسی به رخک از سپاه
 بیامد برابر به صف سپاه
 نمودی شهید اندرین مگاه
 بنوعیکه هستم مراد گذار
 ز بی برگی تشنگی بقرار
 خجل باشن من تیغ کا فزائی
 در آید در حکم این زیبا
 جواب ال اینچنین سخت تر
 تو بفرستی دین بدنیادون
 یقین ان مسلم نماندسی
 بی اوش آب و گشته سواد
 ره پاک اسلام جوی همی
 مانند لب تشنه بس طول
 که در پیش احمد شوی سر سآ
 فدا آتش اندول این
 که دین دنیا جی مانده بود
 که هست این جوان قاسم بن
 چو چو گدسته نزد یک او

بگفتا یا پیشم بجان عم
 ز بر و کماره ز دستار او
 بدو او پس تیغ خود بچنگ
 ز امر شه واجب الاتباع
 تو گوئی زمین اسرافرا کرد
 هر آنکس که می آمدی به رخک
 و گرا بچکس از سپاه عدو
 چو قاسم نمود تقاری بی
 عمر سعد گفت کاسی بیجا
 کنون تک از قربانانده
 بز سویی کوفه ای نشان
 زرقه ست کنون هم پر رن
 عمر سعدش که انجی جوان
 باشد بترین ز حکم زید
 بر آن کافر و جده انصار او
 مشوغره اندر سری تیغ
 بگو ای عمر سعد کت آب
 سر سران قاسم پاکدین
 در اسلام باشد کجا این روا
 خورند آب سیراب با از آن
 روز قیامت بگو بهر آب
 روان کرد از چشمه چشم آب
 جوانی ندان گشت شو
 جوان شجاعت نادر مال
 اگر نیره در دستان بود

بدینان مروست قوم شرم
 بیاوخت بر هر رخسار او
 فرستاد او را بیدار جنگ
 نمود از الم هر کی اول
 جز در آنوقت آنگاه کرد
 بسوی جنم شدی بیدرنگ
 نیامد بیدار در بر و
 نیامد بیدار ز رش کسی
 تو هستی جفا کار و دراز ف
 پریشان و بجال در مانده
 بهر دین کوفی و میان
 پشیمان شواز گفته خوشتر
 نباشد شمار در اینجا مان
 در آید در سعیت آن طیب
 بسی کرد نفرین سزاوار او
 بر این شمرت شوکت مال و خ
 مگرداده اسب راتو آب
 بگفتش که اسی پور سعید
 که تشنه ماند شه کربلا
 و خوش طیب و همه مان
 ز ساقی کوشه گوی جواب
 کشیده حسرت علیه العقاب
 در اندم بسوی سپه کدو
 بود پیش او بر تم زال زال
 پیش چشم شهبستان بود

چنان گشت زین فوج و سپاه
 نزار بر زرم گوان هیچ باک
 شما با یقین برین رخ مگاه
 ز قول عمر سعد ق شناس
 ولی دیر شد که میان سپاه
 ز میدان بنزد یک خمیه رسید
 بگفت از الم قاسم نامدا
 چو آواز قاسم شنید آن فرور
 بگفتا بیا آ دل آرام من
 بگفتش که ای محزون عکاس
 ولی وقت نبستند هیچ نیست
 من این عزم ارم از تیغ نیز
 مخلص زوی پس آن نابد
 از آن شیر زرم و جنگ و نبرد
 بز خویش ابر سه چار با
 بهر بار در گلهما ساختن
 چو در نوبت چرم آن جوان
 که بود او سپه دار از فوج شاه
 ستانی بهر حال دل من زین
 جوش چنین از ذوق لعلیز
 کتون میفرستی مرا بهر جنگ
 مرانگ می آید از شمشیر
 مر این کوکب این حسن محبتی
 نه بینی که مانند شیر است
 نبوی اگر تشنه لب قتال

نیدیشد از جنگشان هیچگاه
 چه یکسوی پیش به پیش جنگ
 همه کشته گردید بی اشتباه
 سپاه مخالف بر سر نه اس
 نیامد کسی سوی و ز زخمها
 در آن خمیه آواز زاری شنید
 کزین گریه کردی لم اهلک
 خشن از زخمی گشت چو پند
 گنم جا تو در دل خوشین
 دلم هست از بهر تو به قیام
 مجال سخن گفتنم هیچ نیست
 بر آرم ازین دشمنان سستخیز
 شد آن دم به پشت نگاه سوار
 کانی لیلان حاجت کرد
 لقلب جراح وین بسیار
 چو فارغ همگشت از همان
 مبارز طلب کرد از کوفیا
 برانگی بود مستهوار
 ز دنیا زرده هزار ازین
 غریبست ز تو سخن این چنین
 بیدان این طفل بی زور جنگ
 که با او بیدان شو م روبرو
 دلیرت فرزند شیر خد است
 جنگ لیلان لیر آمد است
 نمودی هفت ج را پایال

شود جمله که در سه بیقیاس
 اگر یک یک از کوفی و شامیان
 همان به که سازید بر آن
 اراده نمودند با یک دیگر
 چو قاسم از خیال آگه بود
 که بنت حسین علی نیک خو
 ترا موشش بنداشتم
 ز خمیه بجدی بر آمد روان
 ز مرکب فرو آمد آن شسوار
 تو جان منی ای فرشته لقا
 که فوج مدخیرگی میکند
 بر راه حسین علی سر دم
 بیدان بیاید چو شیر عین
 بر زمش کسی چون نیاید درو
 بسی از آن کوفی و شامیان
 همی آمدی اندران جربگاه
 عمر سعد نا پاکدین بیجا
 بگفتش که لیر میدان جنگ
 چه پیش این نوجوان دلیر
 که با ریمه و بشام از سوار
 تو بیخوابی لیر شیرین سخن
 عمر سعد گفتش که ای بدباز
 جودنی شجاع است این سرب
 اگر بگشت تیغ در کار زار
 چه نازی که با کینه از سوار

نیاز بدلی هیچ خوف بر اس
 دوید از پی جنگ نزد کین
 بگیرد او را همه میان
 بیارند و سوی قاسم گر
 سوی خمیه خوشین و نمود
 همیکو گریه بجران او
 بیدار تو آرزو داشتم
 بنقاد در پای و ناگهان
 ز شفقت گرفتش میان کف
 سخا هم که جان باشد از تن جدا
 همی نهران چهرگی میکند
 لبخیش آب کثر دم
 مبارز طلب کرد از فوج کین
 زبانه کشید آتش قمر او
 در آورد در خاک آتش فضا
 مبارز هم خواستی از سپاه
 طلب داشت پس از تن سحر را
 تن سپاری ز نور ملک
 نیامدی بیدان ز مشق شیر
 برابر بگیرند با یک هزار
 که بر هم کنی نام ناموسین
 زبانت ازین کنگر لال باد
 زهاتم کند افتخار نسب
 پیشش چه برتم چه اسفند با
 برابر کندت پی کار زار

در این جوان اشج زوگا
 نمودی میدان جنگ تو را
 زیدت نماید بی احترام
 گفت از زق شام گامی نماند
 و لیکن چنانند ما را پسر
 دلت را در میخوف بنیم کند
 نموش بر آن استازی خود
 بچولان در آرد شمرنگا
 برادرم ندی بر از کینه اش
 بروی سپهرین بیا درسان
 بر آرد شمشیر تیز از غلاف
 بر آورد شمشیر را از نیام
 چو مجروح شدت آن بانو
 بزودیک قاسم رسید دست
 بجلدی سپر گرفت جنگ
 اینخواست تا بر ز تیغ تیز
 همی داشت بر سر چو بود دران
 به چید بر دست کوشش
 چو شد پاره پاره تن لکن
 پس آن بی با تیغ و نیزه از
 سپر او از زق لکن نگرید
 چو پود کردید حال پدر
 ملی را بکشتی که در احتشام
 که در محن میدان شایم ترا
 سیوم پوران لرتق همیا

برابر بود با چو تود و هزار
 که چو تویی کشت در کارزار
 شود اسم تو در همه مردم و شام
 بمقراض اعصت ما را اگر
 شجاعند مردانه بازی تو
 همه فوج را شاد و فرود کند
 بود او تویی سینه آبدار
 روان کرد پس نیزه جنگ
 روان ساخت نیزه سوسینه اش
 سر نوک نیزه شکست آسمان
 برانگشت و کت ای مصاف
 بنیاخت بر قاسم نیک نام
 بقتاد از دست پاکش سپر
 سپر را رسانید و دستش بست
 بیاید بزودیک آن مرد جنگ
 بر آن شاهزاده ز راه تیز
 کشتش بر بنه دران ترکا
 هم در بود از زمین بکیش
 بنگیند از دست خود ز زمین
 گرفت از زمین قاسم جنگ
 ز قاری میدان و کشتند
 میدان و لکن کشت بلوید تر
 نظیری نیداشت در ملک شام
 پیش برادر صاعقه ترا
 چو دریا چنین حالت طغیان

بسوگند پور و کار جهان
 نهان میاید بر پیش او
 نماند بر تو همه اعتماد
 کنی ذره ذره اگر بشکست
 یکی را فرستم بیدان او
 طلبت پس پور متری پیش
 روان گشت پس فرزندت
 چو قاسم بدیش بدان فرود
 سپر از نو کلاه پیش روی
 شده قاسم ابن حسن چشم کین
 بنگیند او نیز نیزه ز دست
 سپر بر سر خویش قاسم کشید
 محمد انس آن سوار دلیر
 سرفراز قاسم بی مشیر
 همان تیغ را پورا زق لکن
 بناگاه پیش در آمد سپر
 سرفراز قاسم بی جنگو
 همی ناخت و کب سوار دلیر
 دو ناید مرکب بران خود پرست
 میدان با ستاد آن شیر مرد
 بر آورد از چشم سیلاب خون
 بیامند زودیک قاسم درون
 بد گفت قاسم که ای بر کین
 بچلوش ز دست تو ارش
 همه با او بسو خاک کرد

نمودی گراوشه ملایرین
 شوی تا پیش سپه خسرو
 شوی خشم ز ان نیاو
 نه هرگز روم پیش انگور کی
 بیار و کسش نیزه یک تو
 هماندم فرود آمد از اسپش
 مسلح کمل بیدان کین
 نیار و از هیچ دول خیال
 در آورد آن مرد پرخاشجوی
 بنیاخت نیزه دران شکست
 چو دانست که تیغ خواهد شکست
 سپر را شکست بدیش رسید
 بیاید دران معرکه چو شیر
 محمد چو داده بدیش سپر
 بر آورد از راه پرخاش لکن
 بنیقا و از مرکب آن بی هنر
 بیاید از پشت مرکب بر او
 گرداند برگرد میدان چو شیر
 که تا جمله اعضا اش در شکست
 مبارز طلب ساخت بنبرید
 همی ماند بر دست خود سرنگ
 گفتا از و گامی جان برون
 ز هر برادر مخورم چنین
 که بیوان شد از جانب کوشش
 خود کشید و پس طایفه ای که

بیاد پیش پدر و برود
 هنر و بروی و شورش جنگ
 زبان را به بیوگی برکشاد
 ز غصه بزود نیز در آب شکم
 سلاح از بر خویشین بر است کرد
 بزبانک بر است آمد برین
 در آمد بجلدی چو خرس روان
 بنزیت نمود آن سگ و سیاه
 چو افتاد بر خاک آن بر شتم
 شده زهره اش آید خشم او
 نشسته بکوه گران همچو کوه
 نداری تو انصاف آشنه شتر
 سر او از قاسم بل شیر ز
 ال شاه دین سبلا خیر اول
 تو گوئی زویاننگ آید است
 بر آورد پس هر دو دست نکند
 گرفتند پس هر دو نیزه بست
 دو شیر دلاور بجوش آمدند
 شد اندر غضب از ق نایب کا
 حسین علی افتخار امم
 محمد انس اسپ عالی جناب
 دگر باره هر دو دلاور جنگ
 کشید آن زمان تیغ از تیغ
 بزبانک گفت ای سگ نجیب
 بگفتش که این خرافت کار

همیشه است دستور جنگ او
 اجازت نمی داد او زله جنگ
 بسی نامز گفت آن بر نه
 که بیرون شد از پشت او کف
 عزیمت سوی زرگره خراسان
 برابر قاسم بمیدان روان
 روان کرد نیزه سوی سپهر
 ز میدان داند لبوی سپاه
 بجلدی سوی فرخ آورد
 جهان گشت تاریک در خشم او
 بمیدان باید بجزر و شکوه
 که کشتی هر چار پور دلیر
 بفرمود از از رزق بی هوس
 حسین علی سرور جزو کل
 ز دشت شجاعت پلنگ آید
 طلب کرد نصرت ز لطف خدا
 نمودند جمله زبالا و پست
 دو پیل دمان بر خروش آمدند
 بزود نیزه بر اسپ آن نامدار
 محمد انس انگفت از الم
 بیاورد زود یک قاسم شتاب
 کشادند با یکدیگر دست و جنگ
 در آمد قاسم سر ز کین
 بمیدان روان چو داری تن
 خریدم زود چار زر یک هزار

چو او را پدر دوست بسیار داشت
 نکرده بقول پذیرا لشکرات
 چو قاسم شنید از زبانش خیز
 چو از رزق خیزن چو در چاک گشت
 چهارم سپهر کاشین نگرید
 چو آمد بمضار رزم و دو غا
 سر او از قاسم ز شمشیر کین
 چو اسپش بزود یکا لشکر رسید
 دلیر صفت شام از رزق بلید
 بیوشید ساز و سلیح گران
 متقابل قاسم چو شد آن زمین
 که اندر همه مرز نشاء اوق
 غم شان مخورای سگ پر فزون
 چو بدین که از ق بی عار جنگ
 بر رسید بر قاسم نامدار
 چو هر دو دلاور بمیدان رزم
 سپاه از دو سو جمله خرد و کین
 ز نیزه میان دو پر خاشخسر
 که افتاد از پای آن باو باک
 که دیاب فرزند را بیگان
 سر او از قاسم مل نامدار
 دو شیر از دو سو متعلق آمدند
 سر او از قاسم شمشیر عام
 ستکار و بید او از رزق بلید
 پس این تیغ از هزار دگر

بزبانک گفت ای سگ نجیب
 بمیدان بدستیا ای سگ نجیب
 بر آن فی ادب شد بسی خشمگین
 بسی از بر لیت غمناک گشت
 پدر را در شکوه آشفته دید
 بسی نامز گفت آن نامز را
 قلم کرد و باینزه و سستین
 بنقیاد بروی خاک آن بلید
 چو هر چار فرزند را کشته دید
 ز سر تا قدم شد در آیین
 با ستاد از غصه گفت این چنین
 بروانگی جمله بود مطاق
 ترا میرسانم بر ایشان کین
 برابر قاسم شد از بهر جنگ
 از آن از رزق بجایا نایب کا
 نمودند بر جنگ شیرانه عزم
 نظاره همیکو بر هر دو تن
 ده و دو شده جمله بر یکدیگر
 پایده بماند از زمان کتختی
 مر این اسپا سوی قاسم سان
 بر آن حرکتش بدین سوار
 سه جمله دگر در میان آمدند
 بر آورد شمشیر از زین ام
 چو آن تیغ در دست نامز
 بدادم ز هر لب ای نامز

کز تو خونی آید من در رخ
 بنوا هم می نهم دیده سوار
 و با شادی از زرق شام شوم
 کنون هیچ باقی نمانده درین
 بناگاه تا اسم بر آن بی مهر
 از آن حسرتی دست شیخ
 ز اسب امام زمانه بجام
 ز راه ادب با هزاران داد
 سخن خداوند جان آفرین
 نمایم بیدان بسی کارزار
 که از دست جدو پد عنقریب
 کنون پیش ما در رو کیدی
 ز سوز جگر سینه اش شد کباب
 بناگاه آواز ما در شنید
 ولا آرام و آرام جان سنی
 سوختن هم گیفت کاشی کساک
 چو این حسن این صید ار شنید
 بهایش به غلطید بر رو خاک
 سرفراز قاسم سخن مشتعل
 چند وز لبیت امز ز کز هیچ سو
 وفاق شمار انخوا هم زبان
 کلاشکه باور و نند استند
 پدید آرزمان قاسم پاکدین
 رسیدن زرم استین کجاست
 همینوست کن زنده که خدای

چگونه بدست تو افتا تیغ
 ترا خور یا موزم این کارزار
 که هستی جهان دیده شام کوم
 که در گرد و ز اسب سوارین
 بز و ضرستی بر میان کمر
 بر آمد غرور از سپاه حسین
 گرفته باید بفرج امام
 رکاب شهنشاه را بوسه داد
 دل چشم جسم زبان آفرین
 ازین سخن اعدا بر آرم دما
 شود مر تر آب کوثر نصیب
 بنه بر لب ریش او موی
 ز درد و غمش گشت دلهما خراب
 که از درد و غم غمزه با میکشید
 فرخیش روح و روان سنی
 دلم هست از بهر تو بتیوار
 خروش مصیبت جان میکشید
 زبان خشک با سینه حال کاک
 تسلی همیکرد و میداد دل
 نیاید هوای خوشی رو بر
 ندارم ولی اختیار می بر آن
 همه گنجان ناله برداشتن
 علم راز پور زیاده حسین
 عنان را بر انصاف مسطوف است
 علم را اندر آرزو پای

بگفت که زمان قیامت کند
 ازین تیغ شربت چشانه ترا
 بیدان رسیدی زرم جنگ
 شنید این سخن از زرق پرستم
 چنان تیغ را ز در آن کمر
 فروخت از اسب خود مدام
 چو آمد پیش امام امم
 وزان پس چنین گفت کاشی
 که یک شربت آب باکم اگر
 بفرمود از وی حسین علی
 فراموش گرد و هم تیغ و غم
 که اندر فراق تو زار و موی
 روان گشت پس قاسم پاکدین
 هم گیفت کاشی احت جان
 زوید از محروم کردی چرا
 بیا یکدی می سودا در خویش
 سوختن ز خیمه باید برین
 و دید از غم و سوز دل درش
 هم گیفت کاشی تلگاران من
 در دنیا که از جور نیلی خیم
 که آب و گم هست سوی غزا
 و دواع همه که تو قاسم ز غم
 بنزد کس را این سعد پیدا
 بقلب سپاه اندر آمد و میر
 همیشه اول که تا آن علم

ز فرزند تو هست این بیاد
 بفرزند و وقت رسا تم ترا
 نه بستی چرا اسب تنگ تنگ
 بی و پیش شیت را کرد غم
 که و نمیه کردش مثل خیار
 بهما وقت بر اسب شد سوار
 پیاده شد از اسب آن محترم
 من از تشنگی گشته ام بتیوار
 زبان خشک گردید گرد چو تر
 که دل شاد باش ای سپهری
 شوی فارغ از جمله دروالم
 ز باجران تو افک بار سوزی
 سوی مادر و نو عوس چنین
 کجایی تو ای من ایمان من
 چه حیله نمایم که بنیم ترا
 بکن چشم روشن و دید از خور
 همیشه از چشم خود خشک خون
 گرفت آرزمان الم در پیش
 اینس دل دوستداران من
 نیاید نسیم فرح در شام
 دل و جان من نیست سوختا
 در آمد بیدان بد رو و الم
 همید اشتند کن گرد و نمیه
 بهیخت فرج اعدا خور
 کنون رسا زو نمایم